

چرخش در سیاست خارجی ایالات متحده و حمله به عراق: زمینه‌های گفتمانی داخلی

دکتر حمیرا مشیرزاده*

دانشیار گروه روابط بین‌الملل دانشگاه تهران

چکیده:

بسیاری بر آنند که حمله آمریکا به عراق سرفصل نوینی در روابط بین‌الملل و همچنین سیاست خارجی ایالات متحده محسوب می‌شود. این حمله نمودی است از تغییر در سیاست خارجی ایالات متحده از یک سیاست مبتنی بر «هژمونی جویی» به یک سیاست «امپراتوری جویانه». به‌رغم اینکه سیاست ایالات متحده با واکنش منفی زیادی در سطح جهان روبه‌رو شد، اما در داخل ایالات متحده، حداقل تا مدتی، از آن استقبال می‌شد. آنچه در اینجا حائز اهمیت است این نکته می‌باشد که چگونه چنین چرخشی در چارچوب سیاستگذاری خارجی ایالات متحده امکان‌پذیر شد. این مقاله تلاشی است برای نشان دادن چگونگی تکوین این سیاست در بستر گفتمانی مناسب در داخل آمریکا. استدلال اصلی آن نیز این است که از به هم پیوند خوردن موفقیت‌آمیز چند گفتمان این بستر مناسب گفتمانی فراهم شد. اینها از یک سو شامل چند گفتمان بنیادی سیاست خارجی آمریکا یعنی لیبرالیسم، استثنائگرایی، و گفتمان امنیت ملی هستند که زمینه شکل‌گیری گفتمان جدید امپراتوری را بر ساختند و از سوی دیگر گفتمان امنیت‌سازی که عراق را به عنوان آماج اصلی عمل در چارچوب این گفتمان نوین به هدفی مشروع تبدیل کرد. با وجود این، وجود گفتمان‌ها و خرده گفتمان‌های بدیل می‌تواند به‌رغم این تغییرات، راه را برای مقاومت در برابر تداوم سیاست جدید هموار سازد.

واژگان کلیدی:

آمریکا - عراق - سیاست خارجی - امپراتوری - گفتمان

E mail: hmoshir@ut.ac.ir

* فاکس: ۶۶۴۰۹۵۹۵

فهرست مقالات منتشر شده این نویسنده در مجله دانشکده حقوق و علوم سیاسی تا پایان سال ۱۳۸۵، در شماره ۷۱، بهار ۱۳۸۵ نوشته شده است.

این مقاله از طرح «نظریه‌های روابط بین‌الملل و حمله آمریکا به عراق» با شماره ۱/۰۲/۲۱۰۲۰۱۹ که با حمایت مالی معاونت محترم پژوهشی دانشگاه تهران انجام شده، استخراج شده است

مقدمه

هنگامی که ایالات متحده با حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ روبه‌رو شد، به نظر می‌رسید که جامعه بین‌المللی، به‌رغم آنکه بسیاری از اعضای آن در طول دهه‌های متمادی منتقد سیاست‌های ایالات متحده بودند، به شکلی کم‌وبیش یکپارچه با محکوم ساختن حملات به نوعی در کنار ایالات متحده قرار گرفتند. نتیجه آن نیز این بود که سیاست ایالات متحده در مسئول دانستن و محکوم ساختن حکومت طالبان و تصمیم آن برای حمله به افغانستان تا حد زیادی با پذیرش و استقبال فعالانه یا حداقل پذیرش منفعلانه تقریباً همه دولت‌های جهان روبه‌رو شد. خود ایالات متحده نیز در این تصمیمات به شکلی یکجانبه عمل نکرد و با جلب حمایت جامعه بین‌الملل در چارچوب سازمان ملل متحد و چندجانبه‌گرایی به عنوان شیوه مشروع عمل در عرصه تأمین صلح و امنیت بین‌المللی اقدامات خود را وجهه حقوقی و قانونی بخشید.

در مقابل، تصمیم ایالات متحده به حمله به عراق با مخالفت‌های کم و بیش گسترده‌ای در سطح جهانی روبه‌رو شد. بسیاری از دولت‌های جهان با این اقدام مخالف بودند و به انحاء مختلف آن را محکوم نمودند. گذشته از ده‌ها مورد از تظاهرات در کشورهای مختلف جهان، در بسیاری از کشورها از جمله در فرانسه ده‌ها کتاب منتشر شده است که در برخی از آنها چنین تعبیر شده که این رویداد و پیامدهای آن حاکی از آن است که آمریکا همه ظرافت‌های نزاکت بین‌المللی را کنار گذاشته و به دنبال نوع جدیدی از «مستملکات جهانی» است. (Cox 2003)

بسیاری برآنند که حمله به عراق نشانه‌ای است از یکجانبه‌گرایی ایالات متحده، بی‌توجهی آن به قواعد و هنجارهای بین‌المللی، تلاش آن برای تثبیت خود به عنوان قاعده‌ساز یگانه نظام بین‌الملل، داور، تصمیم‌گیرنده، و مجری قواعد، و بی‌اعتنایی آن به بنیادی‌ترین هنجار جامعه بین‌الملل یعنی احترام به حق حاکمیت دولت‌ها از یکسو و اتخاذ روش‌های یکجانبه‌گرایانه، از سوی دیگر تصمیم به حمله بدون مشورت با

سایر کشورهای عضو سازمان ملل صورت گرفت و به‌رغم نبودن قطعنامه‌ای برای صدور مجوز حمله و در شرایطی که احتمال می‌رفت فرانسه صدور چنین قطعنامه‌ای را با وتوی خود ناممکن سازد، ایالات متحده با همراهی بریتانیا و معدودی از کشورهای دیگر که عمدتاً حضوری نمادین داشتند، به عراق حمله کرد. در واقع، این اقدام تلاشی در جهت تضعیف یا حتی نابودی جامعه بین‌المللی تلقی شده و سیاست خارجی ایالات متحده به عنوان نوعی تلاش برای ساختن امپراتوری توصیف گردیده است.

اما در داخل ایالات متحده وضعیت متفاوت بود. با وجودی که آمریکاییان خود را شکل‌دهنده اصلی به نظم بین‌المللی در دوران پس از جنگ دوم جهانی می‌دانستند و نهادهای چندجانبه، قواعد و قوانین شکل‌گرفته، و رویه‌های موجود در جامعه بین‌المللی را تا حد زیادی خود شکل داده بودند، اما با زیر پا گذاشتن بسیاری از بنیادی‌ترین اصول و هنجارهای این نظم به شکلی یکجانبه عمل کردند و بر مبنای آنچه ائتلاف مشتاقان^۱ می‌خواندند به عراق حمله کردند. این در حالی بود که بسیاری از روشنفکران و دانشگاهیان این کشور نیز با این اقدام مخالف بودند و به طور خاص برجسته‌ترین علمای سیاست و روابط بین‌الملل در ایالات متحده صراحتاً آن را مغایر مصالح امریکا و جهان می‌دانستند. (بنگرید به: مشیرزاده ۱۳۸۳) در عین حال، در درون جامعه سیاسی و به طور خاص در جریان اصلی سیاسی آمریکا تصمیم حمله به عراق با مخالفت جدی روبه‌رو نشد. هر دو حزب اصلی در آمریکا و همچنین افکار عمومی کم‌وبیش با آن موافق بودند.

این در حالی است که «جان آیکنبری» بر آن است که سنت حقوقی و نهادی آمریکا در داخل به نفع چندجانبه‌گرایی است؛ (Ikenberry 2003; 534) فهم آمریکایی‌ها از نظم سیاسی داخلی خود و ارزشی که برای قواعد و اصول قائل هستند، واجد پیامدهایی

^۱ - Coalition of the Willing

برای فهم آنها از سیاست بین‌الملل است؛ و هویت امریکا مانع از رشد یکجانبه‌گرایی می‌شود. (Ikenberry 2003; 542-543)

پرسشی که در اینجا مطرح می‌شود و این مقاله در پی پاسخ دادن به آن است این است که این تغییر یا چرخش در سیاست خارجی چگونه در درون ایالات متحده امکان‌پذیر شد؟ در اینجا پس از بررسی تغییری که در سیاست خارجی امریکا حادث شد، زمینه‌گفتمانی که این چرخش در سیاست خارجی را امکان‌پذیر ساخت مورد بررسی قرار می‌گیرد، سپس پیوندیابی (articulation) خاصی که در این زمینه گفتمانی شکل گرفته ارائه می‌گردد، و نهایتاً بحث با نتیجه‌گیری و با نگاهی به آینده خاتمه می‌یابد.

سیاست خارجی آمریکا پس از ۱۱ سپتامبر: تغییر یا تداوم

به بیان جوزف نای، نظریه‌پرداز لیبرال آمریکایی، «پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، پرزیدنت جرج بوش سه تغییر عمده در راهبرد کلانی که ایالات متحده به مدت نیم قرن دنبال کرده بود، ایجاد کرد. او اتکا بر ائتلاف‌ها و نهادهای دائمی را کاهش داد، حق سنتی نسبت به جنگ پیشدستانه را به یک آموزه جدید جنگ پیشگیرانه توسعه داد و از مردم‌سالاری‌سازی قهرآمیز به عنوان راه حلی برای مشکل تروریسم در خاورمیانه حمایت کرد.» (Nye 2006)

معمولاً سیاست خارجی آمریکا در دوران پس از جنگ دوم جهانی را مبتنی بر یک راهبرد کلان هژمونیک می‌دانند. با وجودی که درباره معنای هژمونی و سرشت بدخیم یا خوش‌خیم آن اختلاف‌نظر هست، اما اغلب آن را قابل‌اطلاق به سیاست خارجی آمریکا تلقی می‌کنند. هژمونی در وهله نخست وضعیتی در امور بین‌الملل یا شرایطی خاص در نظام بین‌الملل است. (Puchala 2005: 572) در این چارچوب، وضعیت خاص دولت متفوق و سیاست‌های آن هژمونیک تلقی می‌گردد. هژمونی فراتر از سلطه یا تفوق مادی و نظامی یک دولت است. تفوق هژمون صرفاً بر اساس اعمال زور نیست.

از یک سو، هژمون نسبت به تأمین کالاهای عمومی در نظام اقدام می‌کند و از سوی دیگر، با اتکا بر پیوستگی ایدئولوژیک با سایر اعضای نظام - اگر نه همه، حداقل بخش قابل توجهی از آنها - به اعمال خود مشروعیت می‌بخشد. به عبارتی، هژمونی «گونه‌ای از اقتدار است که در آن موضع ممتاز دولت اصلی تنها مبتنی بر زور و اجبار نیست، بلکه مبتنی است بر رضایت نهادینه سایر دولت‌ها» (Skidmore 2005: 209) انطباق داوطلبانه^۱ ویژگی خاص نظام هژمونیک است. با وجودی که هژمون از تهدید به کاربرد زور و گاه حتی عملاً از زور در روابط خود با کشورهای که خود را با سیاست‌های آن انطباق نمی‌دهند استفاده می‌کند، اما قاعده اصلی این است که بتواند همراهی سایر دولت‌ها را بر اساس آمیزه‌ای از پاداش‌های مادی و مشروعیت ایدئولوژیک جلب کند. (Puchala 2005: 572) می‌توان گفت که ایالات متحده در دوران سیاست هژمونیک خود به شکل موردی و به‌طور خاص در رابطه با کشورهای جهان سوم سیاست‌های قهرآمیز، سلطه‌جویانه، و مداخله‌گرایانه داشت.^۲ اما در کل هژمونی بیشتر متکی بر پاداش و اقتناع به عنوان ابزار اصلی سیاست خارجی است (Skidmore 2005: 534) و این به ویژه در روابط آمریکا با کشورهای غربی و متحدانش مشهود بوده است. درست است که هژمون در پی تحدید حاکمیت اعضای نظام بین‌الملل است، اما قواعد مربوط به تحدید حاکمیت از طریق سازوکارهای بین‌المللی و به شکلی بین‌ذهنی و با اجماعی نسبی شکل می‌گیرد و حداقل تا حدی خود هژمون را نیز محدود می‌کند.

همان گونه که آیکنبری می‌گوید، این هژمونی مبتنی بر دو راهبرد کلان بوده که سیاست خارجی ایالات متحده را از دهه ۱۹۴۰ تعریف کرده است. یکی راهبرد واقع‌گرایانه حول محور سند نفوذ، بازدارندگی، و حفظ موازنه قدرت بین‌المللی و دیگری راهبرد لیبرال به خصوص در حوزه اقتصاد جهانی همراه با ایجاد نظمی حول

^۱ - Voluntary compliance

^۲ - ایالات متحده بارها در این دوران دست به مداخله نظامی در کشورهایی چون اندونزی، ویتنام، جمهوری دومینیکن، کوبا، آمریکای مرکزی، شیلی، و ایران زد، بنگرید به: Skidmore 2005: 211.

محور روابط سیاسی نهادینه میان کشورهای غربی. (Ikenberry 2002: 45-46) چندجانبه‌گرایی از خصوصیات هر دو راهبرد بود.

چندجانبه‌گرایی به معنای «هماهنگ ساختن روابط میان سه یا چند دولت بر اساس مجموعه‌ای از قواعد یا اصول» است. بنابراین فراتر از دوجانبه‌گرایی است، مبتنی بر قواعد یا اصول متوافق علیه یا حتی وجود سازمان‌ها است،^۱ و مستلزم کاهش استقلال در سیاستگذاری. (Ikenberry 2003: 534)

ایالات متحده نظم پس از جنگ دوم جهانی را حول محور توافقات اقتصادی و امنیتی چندجانبه ایجاد کرد. دولت‌های بزرگ دیگر، به ویژه دولت‌های غربی، نیز آن را پذیرفتند چون به نحوی باعث مهار قدرت خود ایالات متحده می‌شد. (Ikenberry 2003: 531) برای آمریکا نیز مطلوب بود در درون نهادهای چندجانبه عمل کند چون این نهادها به عبارتی بر اساس «نگرشی آمریکایی» شکل گرفته بودند. البته این به معنای نبود مخالفت با هژمون و نظم هژمونیک نبود. نه تنها اتحاد شوروی و هم پیمانان آن این نظم را به چالش می‌کشیدند، بلکه برخی از کشورهای جهان سوم نیز با آن در مواردی مخالفت می‌کردند. اما این نگرش آمریکایی به نوعی در درون یک نگرش غربی معنادار می‌شد و به همین دلیل مورد استقبال کشورهای اروپایی و بسیاری از دولت‌های جهان سوم (ولو به شکلی مشروط) بود. بر همین اساس است که برخی از هژمونی غرب و نه فقط آمریکا در دوران پس از جنگ دوم جهانی سخن می‌گویند. (See Puchala 2005)

از منظر نگرشی ساختارگرایانه که در آن روابط و نوع توزیع قدرت در سطح نظام بین‌الملل عامل بسیار مهمی در شکل دادن به محدودیت‌ها و امکانات سیاست خارجی محسوب می‌شود، در وهله نخست باید انتظار داشت با پایان جنگ سرد و تغییر در نظام دوقطبی تغییری بنیادین در سیاست خارجی ایالات متحده به عنوان تنها ابرقدرت

^۱ - البته جان راگی (Ruggie 1993: 11) بر بعد نهادینگی چندجانبه‌گرایی به عنوان بخشی از تعریف آن تأکید دارد اما به نظر نمی‌رسد که بدون ترتیبات رسمی نهادی نتوان چندجانبه‌گرایی داشت.

باقیمانده ایجاد شود. با وجود این، این نظم تا بعد از پایان جنگ سرد هم تداوم داشت و به بیانی می‌توان گفت پایان جنگ سرد و از میان رفتن بلوک کمونیستی به منزله جهان‌گستر کردن هژمونی ایالات متحده شد. (See Skidmore 2005) با فروپاشی شوروی نظامی تک‌قطبی در سطح ساختاری شکل گرفت، یعنی توزیع نسبی توانمندی‌ها در درون نظام بین‌الملل به شکلی که یک دولت از توانمندی‌های بسیار برتری نسبت به سایرین برخوردار باشد. (Krahman 2005: 533) این وضعیت در اوایل دهه ۱۹۹۰ شکل گرفت اما منجر به تغییر بنیادین سیاست‌ها نشد. پس صرف تغییر در توزیع قدرت در نظام بین‌الملل (تغییر ساختاری مورد نظر نواقح‌گرایان و به طور خاص کنت والتز) (Waltz 1979) مستلزم ایجاد گرایش‌های امپراتوری‌جویانه در ایالات متحده نبود. حتی بسیاری بر آنند که بلافاصله پس از جنگ سرد، تمایل اصلی در سیاستگذاری خارجی آمریکا حرکت به سمت نوعی نظام نوین «اداره امور جهانی»^۱ بود. تأکید بوش پدر و کلینتون بیشتر بر لزوم پیشبرد همکاری‌های بین‌المللی و استفاده از سازمان‌های بین‌المللی برای پیشبرد «نظم نوین جهانی» بود. نقش فعال شورای امنیت سازمان ملل متحد در فراهم ساختن زمینه برای اقدامات نظامی علیه عراق متعاقب حمله این کشور به کویت طلیعه نظم نوینی تلقی می‌شد که به آمریکا اجازه می‌داد با اتکا بر ابزارهای نهادی چندجانبه در صحنه بین‌المللی عمل کند. (Krahman 2005: 532) بوش پدر بر «مشارکت بین‌المللی» بر اساس «همکاری و عمل جمعی» از طریق «سازمان‌های بین‌المللی» و «حکومت قانون» تأکید می‌کرد. (Ikenberry 2003: 543)

^۱ -Global governance

در مقابل، آنچه در دوران پس از ۱۱ سپتامبر و به ویژه با حمله به عراق^۱ دیده می‌شود، حاکی از تحولی جدی و مهم در سیاست خارجی آمریکا است. با وجودی که برخی برآنند که حکومت بوش براساس دلایل ایدئولوژیک اساساً متمایل به ایجاد تغییری بنیادین در سیاست خارجی آمریکا و حرکت به سمت یکجانبه‌گرایی بود و حتی پیش از ۱۱ سپتامبر نشانه‌هایی جدی دال بر عدم تمایل به چندجانبه‌گرایی در محافل حاکم دیده می‌شد، اما این یکجانبه‌گرایی به تنهایی سیاست امپراتوری‌جویانه را تعریف نمی‌کند. با وقوع ۱۱ سپتامبر بود که زمینه برای حرکت به سمت سیاست امپراتوری‌جویانه همراه با همه مؤلفه‌های آن فراهم شد. آیکنبری عناصر این سیاست یا راهبرد کلان جدید را به این شرح برمی‌شمارد:

(۱) عدم اجازه ظهور قدرت یا ائتلافی از قدرت‌ها که در برابر هژمونی ایالات متحده هژمونی‌جویی کند که این به معنای نفی همیشگی موازنه قدرت است؛

(۲) تحلیلی جدید از تهدیدات جهانی بر مبنای اهمیت تروریسم؛

(۳) نفی مفهوم بازدارندگی در شرایط نوین تهدیدات جهانی به دلیل ماهیت متفاوت تهدید و کنشگران تهدیدگر و در عوض تأکید بر تهاجم و جنگ پیشدستانه به جای بازدارندگی؛

(۴) عدم لزوم احترام سنتی به حق حاکمیت دولت‌ها؛

(۵) بی‌ارزش تلقی کردن قواعد، معاهدات، و شراکت‌های امنیتی و در کل نفی چندجانبه‌گرایی؛

^۱ - همان‌گونه که در بالا نیز اشاره شد، سیاست آمریکا در قبال افغانستان کم‌وبیش تا حدی از مشروعیت بین‌المللی برخوردار شد و عملاً همراه با توجه به سازوکارهای چندجانبه و به‌ویژه تکیه بر نهادهای بین‌المللی مانند سازمان ملل بود. هر چند که در مورد اعتقاد یا تمایل قلبی به چندجانبه‌گرایی در این برهه نیز تردید جدی وجود دارد اما برخی از تحلیلگران بر نقش تکوینی هنجارهای بین‌المللی در این زمینه و فشار آنها بر دولتی چون آمریکا تأکید دارند. بنگرید به: Johnstone 2004.

۶) در نظر گرفتن نقش مستقیم و نامحدود برای آمریکا در برابر تهدیدات جدید؛

۷) ثانویه شدن اهمیت ثبات بین‌المللی. (Ikenberry 2002: 49-55)

بسیاری (به عنوان نمونه: Cox 2003) بر آنند که این تغییر در سیاست خارجی و راهبردی آمریکا نشانگر حرکت به سمت سیاست امپراتوری‌سازی یا امپریالیستی است. به بیان مایکل کاکس، «با آموزه بوش در مورد 'جنگ پیشدستانه' و 'سلطه فراگیر' به نظر می‌رسد که خون تازه‌ای به درون تابوت امپریالیسم راه می‌یابد.» (Cox 2003:1)

منظور از امپراتوری ترتیبات سلسله‌مراتبی رسمی و غیررسمی است که سلطه یک کنشگر را بر دیگران حفظ می‌کند (Barnett and Duvall 2005: 62, Note 104)، پس شکلی از حکومت فاقد نمایندگی است. در امپراتوری به دیگران گفته می‌شود که چه چیزی برایشان خوب یا بد است بدون آنکه آنها حق مشارکت معناداری داشته باشند. (Rao 2004: 161) در واقع در این نوع سیاست، دولت امپراتوری به دنبال شکل دادن به رفتارهای داخلی و خارجی سایر دولت‌ها بر اساس منافع خود است. امپریالیسم نیز کم و بیش به همین ترتیب تعریف می‌شود و به معنای نوعی حکومت یک ملت بر سایر ملل است که برای تنظیم روابط خارجی آنها و تضمین اشکال قابل پذیرش رفتار داخلی در درون دولت‌های فرودست است. (Cox 2003: 20) امپراتوری مبتنی بر نوعی از قدرت است که بارت و دووال (Barnett and Duvall 2005) از آن با عنوان «قدرت اجباری»^۱ یاد می‌کنند و منظور از آن طیفی از روابط قدرت میان کنشگران است که به یکی امکان می‌دهد به شرایط کنش‌های دیگری شکل دهد. می‌توان گفت حرکت از سیاست خارجی هژمونیک به سیاست خارجی امپراتوری حرکتی از اتکا بر قدرت نهادین به سمت تکیه بر قدرت اجباری است.

^۱ - Compulsory power

برخی برآنند که تغییر سیاست آمریکا حرکتی به سمت واقع‌گرایی و سیاست قدرت را نشان می‌دهد. اما همان‌گونه که در مقاله‌ای دیگر نشان داده‌ام، (بنگرید به: مشیرزاده ۱۳۸۳) تقریباً همه واقع‌گرایان و نواقع‌گرایان در روابط بین‌الملل، سیاست خارجی جرج بوش را مغایر اصول واقع‌گرایی می‌دانند. برخی بر آن عنوان «واقع‌گرایی نومحافظه‌کارانه» را نهاده‌اند تا آن را از واقع‌گرایی شناخته شده در روابط بین‌الملل متمایز سازند. (Nuruzzaman 2005) اساساً واقع‌گرایان به دلیل تأکید بر لزوم تحدید تعریف از منافع ملی با امپریالیسم (بنگرید به مورگنتا ۱۳۷۳) و آنچه «بسط بیش از حد امپریالیستی» (see Snyder 1992) می‌نامند مخالفند.

به این ترتیب، اگر بپذیریم که حمله به عراق حاکی از شکل گرفتن یک راهبرد جدید در سیاست خارجی ایالات متحده است، می‌توان گفت که میزان تغییرات پس از ۱۱ سپتامبر بیش از تغییرات ناشی از پایان جنگ سرد بوده است. (Cox 2003: 3; Ikenberry 2002: 4) استدلال این مقاله آن است که چنین دگرگونی‌ای الزام‌آور نبود و این تلاش گروهی از سیاستمداران با برداشت خاصی از جهان و موقعیت ایالات متحده در آن بود که توانستند به دستورکاری شکل دهند و هنجارهای نوینی را مطرح سازند که به اقدامی در جهت ایجاد تغییر اساسی در سیاست خارجی منجر شود. بنابراین باید این تغییر را نتیجه تلاش آگاهانه و عامدانه و - در یک مقطع - موفق آنها برای ایجاد آن دانست.

ریچارد هالبروک سفیر سابق آمریکا در سازمان ملل متحد بر آن است که سیاست جدید خارجی آمریکا «گسستی ریشه‌ای از ۵۵ سال سنت دوحزبی است که بر مبنای آن توافقات و رژیم‌های بین‌المللی برای ما سودمند تلقی می‌شدند.» (Ikenberry 2003: 533) به نظر جی. جان آیکنبری، یک‌جانبه‌گرایی به یک سمت‌گیری جدید راهبردی در آمریکا تبدیل شده است. در این سمت‌گرایی تأکید بر آزادی عمل آمریکا و منافع ملی این کشور است و نه مهار قدرت در شبکه‌ای از توافقات بین‌المللی محدودکننده.

نومحافظه‌کاران به دنبال آنند که کشورها را به ویژه در خاورمیانه مجدداً شکل دهند تا با منافع آمریکا همخوانی بیشتری داشته باشند. رها شدن از قیدوبندهای حقوقی و نهادی بین‌المللی و چندجانبه‌گرایی برای اجرای این پروژه ضروری تلقی می‌شود. (Ikenberry 2003, 533)

در راهبرد جدید آمریکا، متحدان فی نفسه ارزشی ندارند. رامسفلد بر آن است که «مأموریت است که ائتلاف را تعیین می‌کند» و نه بالعکس. این ایالات متحده است که تعیین می‌کند تهدید چیست و چگونه باید به آن پاسخ داد. دیگران فقط می‌توانند واکنش نشان دهند و بنابراین تعیین‌کننده نیستند. این ایالات متحده است که حق و باطل را تعیین و صلح را اعمال می‌کند. به بیان آیکنبری، ایالات متحده خود را «لویاتان» جهان می‌بیند. (Ikenberry 2004a:8) در سیاست خارجی جدید آمریکا، عمل در مقابل تهدید پیش از آن است که این تهدید به شکلی کامل شکل گرفته باشد و از همین‌جا آموزه جنگ پیشدستانه شکل می‌گیرد. قدرت نظامی و استفاده از آن به مرکز سیاست خارجی ایالات متحده باز می‌گردد. (Ikenberry 2004a:9)

می‌توان گفت اینها همه حاکی از ظهور «انگاره‌های راهبردی رادیکالی» است که اگر همچون آیکنبری و نای آن را تحولی کامل در سیاست خارجی آمریکا تلقی نکنیم، باید حداقل آن را حاکی از شکل‌گیری یک سیاست خارجی متفاوت بدانیم.

پرسش مهمی که در اینجا مطرح می‌شود این است که آیا ایجاد چنین تغییری ضروری بود؟ به عبارت دیگر، آیا جهان تک‌قطبی مستلزم بازنگری اساسی در سیاست خارجی تنها ابرقدرت باقیمانده بود؟ آیا تروریسم و خطرات نوین امنیتی و ظهور آنچه که قدرت نامتقارن نامیده می‌شود، راهبرد کلان جدید ایالات متحده را به یک استلزام تبدیل کرده بود؟ آیا سرشت کم و بیش جوهری ایالات متحده به عنوان یک هژمون یا امپریالیست آن را واداشت برای حفظ موقعیت خود چنین تغییری را به وجود آورد؟ در این مورد نظرات متفاوتی ابراز شده است. فرض این مقاله این است که شرایط تک‌قطبی می‌تواند زمینه‌ای برای تداوم هژمونی، نظامی غیرهژمونیک یا نظامی

امپریالیستی باشد (Krahman 2005: 534) و مستلزم اتخاذ سیاست‌های امپریال برای تنها ابرقدرت باقی‌مانده نبود. اما همان‌گونه که آیکنبری استدلال می‌کند، در شرایط تک‌قطبی سیاست داخلی قدرت برتر و تأثیرگذارتر بر سیاست خارجی قدرت اصلی در نظام است زیرا دیگر سازوکارهای «رقابت» و «گزینش» مورد نظر نواقح‌گرایان عمل نمی‌کنند و بنابراین تأثیر عوامل داخلی تعیین‌کننده‌تر می‌شود. (Ikenberry 2004b: 614)

از میان عوامل مؤثر داخلی در شکل گرفتن سیاست خارجی امپراتوری‌طلبانه ایالات متحده به نظر می‌رسد که باید به نقش عوامل فرهنگی و معنایی در سطح تکوینی توجهی خاص داشت. این چشم‌انداز مورد توجه برخی از اندیشمندانی که مستقیماً یا غیرمستقیم به آن پرداخته‌اند بوده است. برخی از نویسندگان بر مبنای چشم‌اندازی متعارف بر نگاه راهبردی خاص نخبگان نومحافظه‌کار تأکید داشته‌اند. (Ikenberry 2004b: 614)

در اینجا ایدئولوژی نومحافظه‌کاران است که مورد توجه قرار می‌گیرد. برخی نیز با دیدی رادیکال‌تر و پساتجددگرایانه به ایدئولوژی نگریسته و برآنند که ایدئولوژی جاری نومحافظه‌کاران آمریکایی که جنگ، موتور حرکت آن است، در سطح انگاره‌های تخیلی عمل می‌کند که رویدادهای سیاسی را در «ابهام ناکجاآباد اجتناب‌ناپذیری» پنهان می‌سازد. از این منظر اساساً آنچه اهمیت دارد توانایی تحمیل و حفظ کنترل بر تخیل است یعنی فانتزی ایدئولوژیک است که عمل می‌کند و نه واقعیات. (See Zizek 2004, reviewed in Debrix 2005)

مسئله‌ای که در اینجا اهمیت دارد این است که چگونه این ایدئولوژی یا «انگاره‌های تخیلی» می‌توانند سلطه یابند؟ می‌توان با توجه به هویت نومحافظه‌کاران حاکم بر ایالات متحده به بررسی این مسئله پرداخت که آنها چگونه توانستند دستورکار مورد نظر خود را در عرصه سیاست خارجی پیش ببرند. فرض این مقاله بر اساس دیدگاهی

معنامحور و سازه‌انگاران^۱ آن است که آنها با اتکا به ساختار فرصت‌معنایی موجود توانستند به این هدف خود (حداقل به شکلی مقطعی در قالب حمله به عراق) نائل شوند.

زمینه‌های تغییر: ساختار فرصت‌معنایی

ایجاد تغییرات بنیادین در سیاست‌ها نمی‌تواند بدون وجود زمینه مناسب امکان‌پذیر باشد. چنین تغییراتی مستلزم بسیج منابع، بازتوزیع منابع مادی و غیرمادی، فداکاری، و... است که لازمه آنها «متقاعد شدن» کنشگران ذی‌ربط به ضرورت و مشروعیت اقدامات مربوطه است. می‌توان گفت که در چنین شرایطی کنشگران مبتکر تغییر سیاست‌ها و به طور خاص دولت‌مردانی که درصدد پیشبرد دستورکار جدید هستند، تنها در صورتی می‌توانند در کار خود موفق باشند که همانند بسیج‌گران در جنبش‌های اجتماعی بتوانند از زمینه‌های موجود برای پیشبرد اهداف خود استفاده کنند. اگر بپذیریم که نومحافظه‌کاری در آمریکا یک جنبش اجتماعی بوده و هست، می‌توان انتظار داشت که با به قدرت رسیدن نخبگان سیاسی‌ای که با این جنبش به نحوی در ارتباط بوده‌اند، آنها بخواهند دستورکار خود را که شامل مواردی در سیاست خارجی نیز می‌شود به پیش ببرند.

در اینجا با اتکا به یکی از مباحث مهم در علوم اجتماعی و مطالعات مربوط به جنبش‌های اجتماعی یعنی ساختار فرصت‌سیاسی^۲ و قرار دادن آن در چارچوب مباحث زبانی و گفتمانی تلاش می‌شود چارچوبی مفهومی برای درک چگونگی ایجاد تغییر در سیاست خارجی ایالات متحده ارائه شود. باید توجه داشت که این چارچوب مفهومی در وهله نخست برای تبیین و فهم جنبش‌های اجتماعی و سیاسی یعنی

^۱ - در اینجا سازه‌انگاری در معنایی عام‌تر از کاربرد مسلط آن در روابط بین‌الملل یا سازه‌انگاری سیستمیک به کار گرفته می‌شود و می‌توان آن را مبتنی بر سازه‌انگاری سطح واحد و با تأکید بر عوامل داخلی دانست.

^۲ - Structure of political opportunities

کنش‌های سیاسی غیرنهادینه و خارج از نهادهای رسمی تدبیر شده است. اما با توجه به اینکه در رهیافت سیاسی (یا بسیج منابع) به جنبشهای اجتماعی سیاست در عرصه نهادینه و خارج از آن ماهیت واحدی دارند، (بنگرید به مشیرزاده ۱۳۸۱: ۱۴۸ به بعد) به نظر نمی‌رسد تعمیم کاربرد این مفهوم از عرصه سیاست غیرنهادینه به عرصه سیاست نهادی لزوماً مشکل‌آفرین باشد.

به نظر چارلز تیلی، شاخص‌ترین نظریه‌پرداز بسیج منابع، یکی از مؤلفه‌های مدل بسیج «فرصت» است. فرصت، عبارت است از رابطه میان منافع و محیط یا وضعیت جاری جهان پیرامون. در شرایطی که یک گروه در صدد مبادرت به کنشی جمعی است لاجرم هزینه‌ها و مزایای کنش تا حد زیادی وابسته به این شرایط محیطی خواهد بود. (مشیرزاده ۱۳۸۱: ۱۵۳) ساختارهای فرصت سیاسی عرصه‌هایی از قدرت هستند که می‌توان با تکیه بر آنها و با توجه به امکانات و محدودیت‌هایی که ایجاد می‌کنند دست به کنش جمعی زد. به عبارت دیگر، ساختار فرصت سیاسی شامل عناصری در محیط است که محدودیت‌هایی را بر فعالیت سیاسی تحمیل می‌کند یا راه‌هایی را برای آن می‌گشاید، یعنی نظام سیاسی نقاط ضعف، موانع، و منابعی دارد که رفتار افراد و گروه‌ها تابعی از آنها است. بنابراین تعاملی میان محیط و رفتار سیاسی وجود دارد. این ساختارهای فرصت در طول زمان ثابت نیستند و تغییر پیدا می‌کنند. (Adamson 2005: 553)

تیلی (و سایر پژوهشگران جنبش‌های اجتماعی که از رهیافت بسیج منابع استفاده می‌کنند) در مطالعات خود در مورد ساختار فرصت سیاسی به سرکوب یا تساهل دولت‌ها در مقابل جنبش‌های اجتماعی توجه دارند. اما تیلی در آثار تاریخی خود به‌طور ضمنی نشان می‌دهد که چگونه تحول در جایگاه قدرت و دگرگونی صورت‌های کنش جمعی وابسته به خلق معانی و هویت‌های جدید است. (See Cohen 1985: 683) بنابراین می‌توان تصور کرد که ساختار فرصت سیاسی علاوه بر عناصر مادی شامل عناصر

معنایی نیز هست. آدامسن (Adamson 2005) بر آن است که در سطح نظام سیاسی^۱ چند نوع ساختار فرصت سیاسی قابل شناسایی است که از آن جمله می‌توان به سطوح نهادی و گفتمانی اشاره کرد.^۲

گفتمان‌ها نظام‌های دلالتی هستند، یعنی ساختارهای دلالتی که واقعیات اجتماعی را برمی‌سازند. (Milliken 1999: 229) به یک اعتبار نیز می‌توان گفت که گفتمان به معنای «فرایندهای اجتماعی و نظامهای شناخت است که معنا از طریق آن تولید، تثبیت، زیست، تجربه و متحول می‌شود.» گفتمان‌ها هستند که امور را بهنجار، طبیعی و امکان‌پذیر می‌سازند، میدان کنش‌های ممکن را تعریف می‌کنند و هویت‌ها و ظرفیت‌های اجتماعی را تولید می‌نمایند. (Barnett and Duvall 2005: 55-56) پس گفتمان‌ها مولد هستند: آنها راه‌های خاصی از موجودیت در جهان و عمل در آن را معنادار می‌کنند و به یک «رژیم حقیقت» شکل می‌دهند که راه‌های دیگر کنش و هویت را حذف می‌کند. (Milliken 1999: 229)

در هر زمان در هر جامعه و در سطوح مختلف گفتمان‌های متعددی هستند که به یک اعتبار فرهنگ جامعه را تشکیل می‌دهند. کنشگران و مبتکران تغییر برای نیل به موفقیت باید بتوانند با تکیه بر این فرهنگ، ملاحظات خود را در چارچوبی عرضه کنند که برای مخاطبان آنها قابل فهم و همچنین قابل پذیرش باشد. (Adamson 2005: 550) در نتیجه باید بر منابع فرهنگی و نمادینی تکیه نمایند که «ساخت اجتماعی» نوینی را امکان‌پذیر کند. آن سویدلر (Swidler 1995) از این مجموعه ابزار معنایی، نمادین، و گفتمانی با عنوان «جعبه ابزاری» یاد می‌کند که کنشگران (در جنبش‌های اجتماعی) با تکیه بر آنها به راهبرد کنش خود شکل می‌دهند. آنها به عبارت دیگر، از درون این

^۱ - البته او بحث را در سطح نظام بین‌الملل مطرح می‌کند اما کلیت بحث او قابل کاربرد در سطح نظام سیاسی داخلی نیز هست.

^۲ - سطح سوم سطح ژئوپولیتیک است که خاص نظام بین‌الملل می‌باشد.

جعبه ابزار به گفتمانی شکل می‌دهند که قابلیت آن را داشته باشد که اهداف آنها را توجیه کند و مشروعیت بخشد.

از آنجا که گفتمان‌ها چندمعنایی، بی‌ثبات، و واجد تناقضات درونی هستند و با سایر گفتمان‌ها تداخل دارند، این امکان وجود دارد که به اشکال مختلفی به یکدیگر پیوند بخورند و از درون این پیوندیابی^۱ (یا برساختن ابژه‌ها و روابط گفتمانی از درون منابع فرهنگی و زبانی که از قبل در یک جامعه وجود دارند) (Weldes 1999) میان عناصر گفتمان‌های مختلف، گفتمان‌های نوینی خلق شود که همراه با تکوین هویت‌های جدید از خود و دیگری است. اگر کنشگران خواهان ایجاد تغییر (چه در سطح جنبش اجتماعی و چه در درون جامعه سیاسی) موفق شوند بر گفتمان‌هایی تکیه کنند که نقش بنیادین هویت‌سازی برای بخش‌هایی گسترده از جامعه سیاسی و/یا جامعه بزرگتر داشته باشد، کنش‌های خاصی را ضروری و مشروع سازد، و آماجی را به عنوان دیگری مشخص سازد که خود در تضاد با آن به خویشتن هویت می‌بخشد، امکان ایجاد تغییر فراهم می‌شود.

همان‌گونه که نظریه‌پردازان جنبش‌های اجتماعی یادآور می‌شوند، یک فرایند و گاه نیز یک واقعه می‌تواند تغییری در ساختار فرصت سیاسی ایجاد کند. (بنگرید به: دلاپورتا و دیانی ۱۳۸۳: ۲۹۶) در چارچوب بحث ما می‌توان نشان داد که چگونه نومحافظه‌کاران امریکایی پس از وقایع ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ توانستند با ایجاد پیوند میان گفتمان‌های بنیادین شکل‌دهنده به هویت امریکایی تغییر در سیاست خارجی آمریکا در جهت امپراتوری‌سازی را قوام بخشند و با برساختن عراق به عنوان «دیگری» دشمن آن را به نخستین آماج سیاست جدید تبدیل کنند. این بازنمایی‌های گفتمانی به «پاسخ‌خواهی» از مخاطبان (اعضای جامعه سیاسی و نیز عامه مردم) منجر می‌شود تا آنها این بازنمایی‌ها را طبیعی و دقیق بدانند. (See Milliken 1999: 239)

^۱ - Articulation

گفتمان‌های فرصت‌ساز برای راهبرد کلان نوین ایالات متحده

می‌توان گفت که از میان گفتمان‌های مرتبط با سیاست خارجی ایالات متحده، نومحافظه‌کاران بر سه گفتمان ریشه‌دار و قدیمی و دو گفتمان/روایت متأخر اتکا کردند و با توفیق در پیوند دادن اینها توانستند زمینه معنایی لازم را برای حمله به عراق و در نتیجه تلاش برای امپراتوری‌سازی فراهم آورند. سه گفتمان قدیمی‌تر عبارتند از استثناگرایی، لیبرالیسم (با دو خرده‌گفتمان مهم مردم‌سالاری و حقوق بشر)^۱، و گفتمان امنیت ملی. این سه بی‌تردید گفتمان‌های هویت‌بخشی در ایالات متحده هستند که در تعریف «خود» و «دیگری» در تاریخ ایالات متحده نقشی اساسی ایفا کرده‌اند. دو گفتمان دیگر یعنی امنیتی‌سازی عراق به تعیین آماج حمله شکل داد و روایت فروپاشی شوروی در آسان‌نمایی، کم‌هزینه جلوه دادن، و مؤثر بودن عمل تهاجمی نقش داشت.

استثناگرایی: شاید بتوان وجه ممیز و نیز بخش کم و بیش ثابت سیاست خارجی آمریکا را در چارچوب استثناگرایی به عنوان گفتمان مسلط در این حوزه فهمید. آمریکایی‌ها در طول تاریخ سیاست خارجی خود، بر منحصر به فرد بودن تجربه آمریکایی تأکید داشته‌اند. این استثنایی بودن به اشکال متفاوتی مطرح شده است. هانس جی. مورگنتا بر آن است که این ویژگی دو عنصر دارد. از یک سو عنصر منفی آن بر تمایز از تجربه سیاست خارجی مبتنی بر قدرت در اروپا تأکید دارد و در بعد مثبت آن بسط قاره‌ای آمریکا و تبدیل آن به یک قدرت بزرگ آزاد و ثروتمند را مطرح می‌کند و آن را برخلاف سیاست‌های امپریالیستی اروپایی به دور از غلبه و به انقیاد کشیدن دیگران می‌داند. (Morgenthau 1950: 644) در نتیجه متضمن برداشتی مثبت و در عین حال، اخلاقی و برترینانه از خود است.

^۱ - البته سومین خرده‌گفتمان تعیین‌کننده در لیبرالیسم اقتصاد بازار و آزادسازی اقتصادی است که چون در اینجا (مورد حمله به عراق) بر آن تکیه نمی‌شد، به آن نخواهیم پرداخت. اما باید توجه داشت که در طرح کلی خاورمیانه بزرگ بر آن نیز تأکید می‌شود.

برداشتی رادیکال‌تر نیز از این استثناگرایی وجود دارد. به نظر یوهان گالتونگ (Galtung 1990)، آمریکایی‌ها خود را «قوم برگزیده» می‌دانند. در فضای جهانی که آنها به شکلی سلسله‌مراتبی برمی‌سازند، ایالات متحده در مرکز قرار دارد، متحدان پس از آن قرار می‌گیرند، حلقه بعدی پیرامون است، و بعد کشورهای اهریمنی قرار می‌گیرند. جهان میان حق (ایالات متحده) و باطل قرار می‌گیرد. در دوران جنگ سرد شوروی نماینده باطل بود (و پس از جنگ سرد دولت‌های سرکش و تروریسم جایگزین آن شدند). ایالات متحده ویژگی‌هایی «خداگونه» مانند برتری قدرت و حضور همه‌جایی برای خود قائل است. وظیفه آن نیز به مسیر درست بازگرداندن امور است و البته خود این کشور است که مسیر درست را تعیین می‌کند. در این میان شر یا اهریمن باید نابود شود یا به تسلیم بی‌قید و شرط تن دهد. ایالات متحده از هر نظر (اقتصادی، سیاسی، فرهنگی) بر دیگران برتری دارد، تصمیم‌گیرنده غایی است، و در مقابل کسی پاسخگو نیست. آمریکایی کردن دیگران نیز راهی برای برخوردار ساختن دیگران از نظم الهی است. آمریکا می‌تواند بسته به شرایط به دنبال انجام مسئولیت‌های بین‌المللی خود باشد یا انزواگرایی پیشه کند.

به این ترتیب، مفهوم استثناگرایی که بر اساس آن ایالات متحده «هم از سایر ملل متمایز است و هم بر آنها برتری دارد» و نیز «وظیفه‌ای خداداد» بر عهده خود می‌بیند، به این نتیجه‌گیری منتهی می‌شود که «هرچه برای آمریکاییها خوب است، برای کل دنیا هم خوب است.» (Cox 2003:8)

البته همان‌گونه که گفته شد، در مواردی هم استثناگرایی به انزواگرایی ترجمه شده است. از بارزترین ریشه‌های آن می‌توان به خطابه وداع جرج واشینگتن اشاره کرد که در آن او آمریکاییان را از هرگونه پیوند سیاسی با اروپا و ائتلاف دائمی برحذر می‌دارد و تبادل لیبرال را با اروپایی‌ها کافی می‌داند. (See Washington 1796: 638-39) با وجودی که از یک‌سو می‌توان این توصیه را انزواگرایانه تلقی کرد، می‌توان از منظری دیگر آن را

به عنوان عدم پذیرش تعهد بین‌المللی از سوی آمریکا تفسیر کرد که به نوعی می‌تواند به معنای پایان دادن به تعهدات دوران جنگ سردی آمریکا باشد که خود در خدمت امپریالیسم قرار می‌گیرد. در واقع، از نظر امریکایی‌ها حاکمیت خود آنها مقدس تلقی می‌شود و هیچ چیز نباید آن را مخدوش کند. به همین دلیل است که گفته می‌شود حتی در دوران هژمونی هم آمریکا همیشه به نحوی خود را از استلزامات بین‌المللی که برای دیگران ترتیب می‌داد، مستثنا می‌ساخت. (See Skidmore 2005) در واقع، یک روایت ناسیونالیستی در آمریکا نهادها و توافقات بین‌المللی را تهدیدی اساسی علیه حاکمیت آمریکا می‌بیند. (Ikenberry 2003:539)

نکته مهم در اینجا پیوندی است که میان استثناگرایی از یک‌سو و جنگ و امپریالیسم از سوی دیگر وجود دارد. امریکایی‌ها در فاصله سال‌های ۱۸۰۱ و ۱۹۰۴ در ۱۰۱ مورد از زور در خارج از مرزهای خود استفاده کردند و همیشه هم اقدامات خود را متفاوت با دولت‌های استعمارگر می‌دانستند. (Cox 2003:9) در دوران هژمونی آمریکا نیز این کشور بارها به اقدام مسلحانه علیه سایر کشورها به‌ویژه در جهان سوم دست زد و اینها به عنوان اقداماتی از سوی ایالات متحده که به «رسالت» خویش عمل می‌کرد علیه کمونیسم بین‌المللی یعنی «شر جهانی» بازنمایی می‌شدند. بنابراین استثناگرایی زمینه‌ای است که در آن برتری آمریکا و ارزش‌های امریکایی، اخلاقی بودن حرکت‌ها و اقدامات آن در سطح بین‌المللی، و معنای متفاوت این اقدامات با اقدامات مشابهی که کنشگران دیگر بین‌المللی انجام می‌دهند، مورد تأکید قرار می‌گیرد.

لیبرالیسم: با وجودی که در دوران جنگ سرد نیز لیبرالیسم گفتمانی مهم در سیاست داخلی و روابط خارجی آمریکا محسوب می‌شد، اما در آن دوره کانون تمرکز بیشتر بر ابعاد اقتصادی آن یعنی اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد بود. به رغم آنکه از مردم‌سالاری و حقوق بشر نیز به عنوان اهرم فشار و نیز وسیله مشروعیت‌زدایی از

حکومت‌های مخالف غرب و به‌طور خاص حکومت‌های کمونیستی استفاده می‌شد، اما سیاست‌های عملی آمریکا عمدتاً معطوف به اعمال فشار برای آزادسازی اقتصادی بود. در عین حال، همیشه مردم‌سالاری و حقوق بشر به این دلیل که در داخل آمریکا نیز اهمیت فرهنگی داشته‌اند، مؤلفه‌های اصلی این گفتمان بودند. با وجودی که حقوق بشر و مردم‌سالاری عملاً در دوران جنگ سرد تحت‌الشعاع گفتمان سدنفوژ و ضدیت با کمونیسم قرار داشتند، اما اهمیت نسبی خود را حفظ کردند. پس از پایان جنگ سرد دو مؤلفه اخیر در گفتمان سیاست خارجی ایالات متحده پررنگ‌تر شدند.

مردم‌سالاری نه تنها در گفتمان‌های سیاسی داخلی بلکه در گفتمان سیاست خارجی آمریکا نیز پدیده‌ای نوین نیست. انگاره صلح دموکراتیک به بیانی در گفتمان سیاست خارجی آمریکا جای داشته است. فلسفه مسلط در قرن نوزدهم در آمریکا این بود که قدرت‌طلبی جهانی ناشی از وجود حکومت‌های غیردموکراتیک است و بنابراین با پیروزی مردم‌سالاری در سراسر جهان محکوم به امحاء است. فرض آمریکایی‌ها این است که به زودی زمانی فرا می‌رسد که با استقرار مردم‌سالاری در همه جا بازی سیاست قدرت به پایان خواهد رسید. رسیدن به این هدف نیز بخشی از «رسالت آمریکا» قلمداد می‌شود. با وجودی که تأکید بسیاری از نظریه‌پردازان این برداشت این بوده که راه تحقق این هدف با ارائه نمونه و الگو است و با توسعه‌طلبی و امپریالیسم مخالفت کرده‌اند، (از جمله کسانی چون جان سی. کالهن و ویلیام گراهام سامنر. بنگرید به: Morgenthau 1950: 646) اما به بیانی، لیبرالیسم به عنوان پروژه مشروعیت‌بخش توسعه امپریال عمل می‌کند. (See Barkawi and Laffey 1999)

با وجودی که پایان دادن به تخلفات از حقوق بشر هرگز به عنوان توجیه حقوقی حمله به عراق مورد استناد قرار نگرفت، (Johnstone 2004: 830) اما در داخل آمریکا از آن برای جلب حمایت عمومی استفاده می‌شود. فیلیپ بابیت در کتاب خود درباره تاریخ جنگ، دولت‌ها و حقوق بین‌الملل، مردم‌سالاری و حقوق بشر را بالاتر از

حاکمیت دولت‌ها قرار می‌دهد و این بحث را مطرح می‌کند که اگر دولتی دموکراتیک نباشد و حقوق بشر را رعایت نکند، پوشش حاکمیت نباید از آن در برابر مداخله نظامی حمایت کند. به این ترتیب، از آنجا که آمریکا «قوی، دموکراتیک و متعهد به حقوق بشر» است تنها قدرتی است که از حق و قدرت لازم برای حمله پیشدستانه علیه دولت‌های غیردموکراتیک و ناقض حقوق بشر برخوردار است. (See Mann 2004: 632)

یکی از نکات مهم در مورد این گفتمان آن است که مبتنی بر نوعی نگاه دوجبهی است. مورگنتا نشان می‌دهد که چگونه در سنت سیاسی امریکا تعارض میان ملت‌های دموکراتیک و غیردموکراتیک در وهله نخست تضادی میان خیر و شر است که تنها با پیروزی کامل «خیر» و محو «شر» از چهره زمین می‌تواند کاملاً پایان یابد. (Morgenthau 1950: 647)

اگر استثنای آمریکایی می‌توانست به انزوگرایی بیانجامد، با پیوند خوردن آن با لیبرالیسم در دوران ریاست جمهوری ویلسون عملاً جنبه جهان‌گرایانه یافت: با ویلسون‌گرایی است که «منافع ملی آمریکا هیچ جای خاصی نیست اما همه جا هست و با منافع کل نوع بشر یکی تلقی می‌شود.» (Morgenthau 1950: 646)

امنیت ملی: گفتمان امنیت ملی در اصل یک گفتمان هویت‌بخش و «دگرساز» است. در دوران جنگ سرد این اتحاد شوروی و کمونیسم بین‌الملل بود که در راهبرد امنیت ملی آمریکا به «دیگری» شکل می‌داد. پس از پایان جنگ سرد، به باور برخی، آمریکا در غیاب یک دیگری دشمن با نوعی بحران هویت روبرو شده بود. به بیان دیگر، در شرایطی که برای ده‌ها سال خود را به عنوان «رهبر جهان آزاد» بر اساس تضاد با یک دیگری مشخص در قالب یک دولت ملت، یعنی اتحاد شوروی به عنوان رهبر کمونیسم بین‌الملل تعریف کرده بود، با نوعی خلاء معنایی در تعریف از خود روبه‌رو بود. می‌توان گفت که طی دهه ۱۹۹۰ آمریکا توانست در قالب چند مفهوم بنیادین که به تدریج در پیوند با یکدیگر نیز قرار گرفتند، به نوعی دگرسازی جدید دست بزند که هر

چند با ابهاماتی روبه‌رو بود اما می‌توانست بنیان هویت‌سازی پساجنگ سردی این کشور باشد. این مفاهیم عبارت‌اند از دولت سرکش، تروریسم، و اشاعه سلاح‌های کشتار جمعی. در واقع این سه ارکان اصلی تهدید را برای ایالات متحده در دوران پس از جنگ سرد شکل می‌دهند.

دولت سرکش هویت یا سوژه‌ای است که در درون این گفتمان شکل می‌گیرد. همان‌گونه که ساندرز (Saunders 2006: 26) خاطرنشان می‌سازد، مفهوم دولت سرکش به‌عنوان یک مقوله تهدید تلاشی بود برای دست یافتن به یک «بینش نوین راهبردی». تأکید اصلی امریکا بر رفتار تهدیدآمیز خارجی دولت‌های سرکش است. این دولت‌ها در آغاز بر اساس ارتباط با تروریسم و حمایت از آن تعریف می‌شدند و سپس در پیوند با اشاعه سلاح‌های کشتار جمعی قرار گرفتند. (Nevers 2004: 8) آمریکا در طول دهه ۱۹۹۰ می‌کوشید دولت‌های سرکش را از طریق مجازات و انزوای دیپلماتیک مهار کند و خارج از مرزهای سیاست بین‌الملل نگاه دارد. (Saunders 2006: 27-28) به عبارت دیگر، سیاست آمریکا معطوف به تغییر رفتار آنها و جلب حمایت داخلی و بین‌المللی از این برداشت بود که آنها از نظر حقوقی متخلف هستند و خارج از قواعد بین‌المللی عمل می‌کنند. سیاست اعمال‌شده علیه آنها نیز سیاست «مهار» بود که با مجازات‌های اقتصادی و منزوی‌سازی سیاسی همراه بود و گاه تلاش‌هایی نیز برای چندجانبه‌گرایی در اقدام علیه آنها صورت می‌گرفت که عملاً نتوانست به همراهی جامعه بین‌المللی با آمریکا در اقدام علیه دولت‌های خاص مورد نظر واشینگتن منتهی شود. (Nevers 2004: 9) اما اگر در سطح بین‌المللی آمریکا نتوانست مفهوم دولت سرکش را به یک مفهوم مورد اجماع جهانی تبدیل کند، در داخل کشور موفق شد این دولت‌ها را به عنوان دولت‌های دشمن امنیت ملی آمریکا و تهدیدی علیه این کشور بازنمایی کند.

تروریسم و گروه‌های تروریستی تهدید دیگر مورد تأکید آمریکایی‌ها هستند. با وجودی که آمریکایی‌ها در دوران جنگ سرد نیز شاهد عملیات تروریستی علیه کارگزاران و نمایندگان آمریکا بودند اما تروریسم به عنوان تهدیدی علیه امنیت ملی معرفی نمی‌شد. اما با تغییرات ناشی از فرایند جهانی شدن و همچنین رشد گروه‌های بنیادگرا و خشونت‌گرا و اتکای آنها به امکانات جدید فناورانه و ارتباطی، با طرح مفهوم «قدرت نامتقارن» این برداشت مطرح شد که به رغم کوچکی و قدرت محدود این گروه‌ها از نظر عوامل قدرت متعارف، آنها عملاً می‌توانند به تهدیدی جدی برای امنیت ایالات متحده تبدیل شوند. ظهور القاعده و عملیات آن علیه نیروهای آمریکایی در دهه ۱۹۹۰ خطر تروریسم را بیش از پیش به بخشی از گفتمان امنیت ملی آمریکا تبدیل نمود.

خطر اشاعه سلاح‌های کشتار جمعی (به ویژه پس از ساخت بمب اتمی) و لزوم بازداشتن سایر دولت‌ها از تجهیز به این تسلیحات و نیز بازدارندگی در مقابل کشورهای صاحب این تسلیحات همیشه در آمریکا مطرح بوده است. در دوران جنگ سرد همیشه از تهدید جدی اتمی شوروی سخن می‌رفت و سالانه میلیاردها دلار صرف تحقیق و فعالیت در زمینه ایجاد قدرت بازدارندگی و در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ صرف ایجاد سپر دفاعی شد. از سوی دیگر، با هدایت و ابتکار آمریکا و سایر قدرتهای هسته‌ای پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای برای جلوگیری از گسترش این سلاح‌ها شکل گرفت. بعد از جنگ سرد، هراس از این که دانشمندان هسته‌ای شوروی دانش خود یا تجهیزات هسته‌ای این کشور را در اختیار کشورهای دشمن ایالات متحده یا حتی سازمان‌های تروریستی قرار دهند شکل گرفت. این استدلال نیز مطرح می‌شد که سازوکار بازدارندگی ممکن است در مورد کشورهای جهان سومی و به‌ویژه سازمان‌های تروریستی عمل نکند.

امنیتی سازی عراق: می توان گفت عراق در درون دو گفتمان «دولت های سرکش» و «محور شرارت» امنیتی شد. این نوع هویت سازی در تاریخ سیاست خارجی آمریکا بی سابقه نبوده است. فرانکلین روزولت در سال ۱۹۴۰ از «دولت های گانگستری» نام می برد که ایالات متحده باید به عنوان «زرادخانه بزرگ مردم سالاری» علیه آنها بجنگد. (Kavalski 2005: 106) در دوران جنگ سرد نیز شوروی «امپراتوری شیطانی» بود و پس از جنگ سرد با ظهور مفهوم دولت سرکش و سپس محور شرارت کنشگرانی که تهدید امنیتی برای آمریکا محسوب می گشتند بازنمایی و برساخته شدند.

زمینه برای مشروعیت زدایی از رژیم عراق در جنگ ۱۹۹۱ فراهم شده بود. تلاش در جهت امنیتی سازی عراق همراه با تأکید بر صدام به عنوان نماد تهدید و خطر بود. سرنگون ساختن شخص صدام حسین مشروعیت کافی داشت و بعد از سال ۱۹۹۱ کار نیمه تمام تلقی می شد. در زمان بوش پدر و کلینتون نیز حذف صدام به عنوان ابزاری برای تأمین هدف امنیت ملی و تحدید تولید و کاربرد سلاح های کشتار جمعی تلقی می گشت. (Eichenberg 2005: 165-66)

در چارچوب سیاست مهار دوگانه که در اوایل دهه ۱۹۹۰ مطرح شد، عراق به عنوان یک عامل تهدید معرفی شد و بر تلاش آن برای دستیابی به سلاح های کشتار جمعی تأکید گشت. مجموعه عملیات نظامی و اقدامات سیاسی علیه عراق در دهه ۱۹۹۰ رویه هایی بودند که این بازنمایی را مستمرا بازتولید می کردند.

در اینجا یک روایت خاص نیز اهمیت پیدا می کند و آن روایت فروپاشی شوروی است. نومحافظه کاران بر مبنای روایتی تاریخی از فروپاشی شوروی و سیاست های دولت ریگان سیاست های خود را توجیه می کنند و به بیانی می خواهند «درس های جنگ سرد» را در جهان سوم به کار گیرند. (Cannistrano 2002: 2) در این روایت بر این نکته تأکید می گردد که فروپاشی شوروی نتیجه افزایش هزینه های نظامی آمریکا و فشار ایدئولوژیک بر امپراتوری اهریمنی بود. حال آنکه در واقع به رغم همه لفاظی های دوران ریگان، او بود که به تحریم صدور گندم به شوروی پایان داد و به گورباچف علامت

داد که مایل به کاهش اساسی در زرادخانه هسته‌ای است. به علاوه گورباچف بیش از آن که تحت تأثیر ریگان باشد، به جنبش صلح در اروپا نظر داشت. (Ikenberry 2004a:17) این روایت به‌ویژه هنگامی معنادارتر می‌شود که به شباهت استعاره «امپراتوری اهریمنی» در مورد شوروی و «محور اهریمنی» (یا محور شرارت) که عراق از اجزای آن بود توجه داشته باشیم.

از سوی دیگر، طرح خاورمیانه بزرگ با همه اجزای آن (یعنی تلاش برای ایجاد ثبات در خاورمیانه بر اساس تحکیم و تثبیت ارزش‌ها و منافع ایالات متحده و شکل دادن مجدد به کشورهای منطقه بر اساس تبدیل نظام‌های سیاسی آنها به حکومتی‌های متکی بر عناصری در جامعه مدنی که با ارزشهای غرب در کل و ایالات متحده به طور خاص هماهنگی داشته باشند) جلوه‌ای دیگر از تأثیر روایت فروپاشی شوروی است - و البته در خود این «طرح» نیز می‌توان به وضوح پیوند میان عناصر سه گفتمان اصلی سیاست خارجی آمریکا را دید و آن را بخشی دیگر از گفتمان امپریال جدیدی دید که در ادامه به آن می‌پردازیم. فرض بر این است که ایالات متحده قادر به «شکل دادن مجدد» به نقشه سیاسی جهان و به طور خاص منطقه خاورمیانه است و عراق در این میان گام اول محسوب می‌شد.

به نظر کاکس، زمینه فکری پیش از ۱۱ سپتامبر نیز برای چرخش به راست آماده بود. اما وقایع این روز یک نوع «حس شدید بحران» ایجاد کرد که این سیاست‌ها را پذیرفتنی می‌کرد. ۱۱ سپتامبر ثابت می‌کرد که جهان هنوز جایی خطرناک است. پس از آن به عنوان فرصتی بی‌سابقه استفاده شد تا سیاست‌هایی نوین در دستورکار قرار گیرد. (Cox 2003: 13) ۱۱ سپتامبر زمینه را برای ایجاد پیوند میان سه گفتمان استثناگرایی، لیبرالیسم، و امنیت ملی از یک‌سو و گفتمان امنیتی سازی عراق و روایت فروپاشی شوروی فراهم ساخت.

راهبرد نوین امنیت ملی: پیوندیابی گفتمانهای فرصت‌ساز

در واقع، گفتمان امنیت ملی و در چارچوب آن مبارزه با تروریسم و اشاعه سلاح‌های کشتار جمعی را می‌توان از مؤثرترین بخشهای «جعبه ابزار» گفتمانی‌ای دانست که دولت بوش با تکیه بر آن توانست تغییر در سیاست امریکا را برساند. ۱۱ سپتامبر این فرصت را فراهم ساخت تا این گفتمان نفوذ یابد و در پیوند با عناصر سایر گفتمان‌های قدرتمند سیاست خارجی امریکا قرار گیرد و به آنچه می‌توان متن سیاست خارجی امپریال - لیبرال نامید شکل دهد. در این متن یا گفتمان سیاست خارجی (که می‌توان آن را در اسنادی چون راهبرد امنیت ملی ایالات متحده، سخنرانی‌ها و بیانات نخبگان سیاسی و روشنفکران نومحافظه‌کار دید) است که خود و دیگری تعریف شده و کنش‌هایی در سیاست خارجی نظیر جنگ پیشدستانه امکان‌پذیر می‌شوند و ضرورت و مشروعیت می‌یابند.

سند راهبرد امنیت ملی ایالات متحده امریکا (۲۰۰۲) (The National Security of the United States (2002), available at <http://www.state.gov/documents/organization/15538.pdf> نمودی است از پیوندیابی میان عناصری از گفتمان‌هایی که در بالا به آنها اشاره شد. با وجودی که متن در وهله نخست مربوط به امنیت ملی است، اما نخستین جملات جرج بوش در مقدمه این سند، تأکیدی است بر لیبرالیسم: «تنها مدل پایدار موفقیت ملی» که عبارت است از ترکیب «آزادی، دموکراسی، و کارآفرینی آزاد». استثنایابی در قالب تأکید بر ارزشها و اهداف و همچنین رسالت و مسئولیت ایالات متحده در موارد متعددی ذکر شده است. در این سند بر خطر و «چالش‌های جدید مرگبار» که از «تروریست‌ها و دولت‌های سرکش» نشأت می‌گیرند و تهدیدات ناشی از دستیابی کشورهای کوچک (اعم از به اصطلاح، دولت‌های ضعیف شکست خورده و سرکش) و تروریست‌ها به سلاح‌های کشتار جمعی تأکید می‌شود. «دولت سرکش» به وضوح به عنوان دیگری دشمن معرفی می‌شود و شاخصه‌های آن تعریف می‌شوند:

«بی‌رحمی نسبت به مردم خود»، «عدم احترام به حقوق بین‌الملل»، «عزم به دستیابی به سلاح‌های کشتار جمعی»، «حمایت از تروریسم»، «نقض ارزش‌های پایه انسانی» و «نفرت از ایالات متحده و هر آنچه که این کشور حامی آن است». همان‌گونه که دیده می‌شود، برساخته شدن دولت سرکش در درون گفتمان‌های لیبرال و امنیت ملی صورت می‌گیرد. در اینجا به طور خاص عراق مد نظر است و به صراحت از آن نام برده می‌شود و با توجه به امنیتی سازی که از قبل صورت گرفته جایگاه آن مشخص می‌گردد.

بوش در سخنرانی خود در وست‌پوینت در اول ژوئن ۲۰۰۲ گفت که با تمام قدرت با تلاش‌های تروریست‌ها و دولت‌ها برای کاربرد سلاح‌های مدرن برای نیل به اهداف رادیکال علیه ایالات متحده مقابله می‌کند و در صورت لزوم به اقدامات پیشدستانه متوسل می‌شود. (Safaer 2003: 20) همین استدلال در سند امنیت ملی نیز دیده می‌شود. اقدام پیشدستانه در برابر مفهوم سنتی بازدارندگی قرار می‌گیرد. چنین استدلال می‌شود که منابع جدید تهدید به دلایل ایدئولوژیک قابل بازدارندگی نیستند. این یعنی ایالات متحده در هر جا و هر زمان می‌تواند به این منابع به شکلی پیشدستانه حمله کند و این به منزله نادیده گرفتن حق حاکمیت دولت‌ها و برگرفتن یک نقش «امپریال» از سوی ایالات متحده است. (Nuruzzamn 2005: 10) حمله به عراق بر اساس ارتباط رژیم صدام با گروه تروریستی القاعده و برنامه آن برای تولید سلاح‌های کشتار جمعی صورت می‌گیرد. در اینجا است که عراق به عنوان «دولت سرکش» که در پیوند با تروریسم و تسلیحات کشتار جمعی برساخته شده است، می‌تواند آماج حمله قرار گیرد؛ (به نکات مورد تأکید بوش در بیانات او درخصوص عراق که در آنها بر ساختن تهدید عراق از درون پیوند دادن میان سلاح‌های کشتار جمعی و حمایت از تروریسم مشهود است، توجه شود)^۱ و این تصمیم مورد حمایت بخشی

^۱ - بنگرید به: <http://www.whitehouse.gov.new/releases/20021007-8html>.

وسیع از نخبگان سیاسی، روزنامه‌نگاران و عامه مردم واقع می‌شود، هرچند که مشخصاً تهدیدی جدی از سوی آن علیه ایالات متحده وجود نداشت.

اما همان‌گونه که در بالا گفته شد، این بعد امنیتی به تنهایی مطرح نمی‌شود و در پیوند با ایده‌های لیبرال قرار می‌گیرد. نه تنها دولت سرکش در برابر ارزش‌های لیبرال قرار می‌گیرد، یک بار دیگر ایده‌های ویلسونی به شکل تأکید بر گسترش مردم‌سالاری مطرح می‌شود. در اینجا گسترش مردم‌سالاری به عنوان یک «سیاست امنیت ملی» بازنمایی می‌شود. چنین استدلال می‌گردد که مردم‌سالاری‌ها تهدیدی علیه امنیت امریکا نیستند. اما گسترش مردم‌سالاری می‌تواند با اتکا به نیروی نظامی باشد. از همین جا اصطلاح «ویلسونیزم چکمه‌پوش»^۱ شکل می‌گیرد. (Ikenberry 2004a: 10) می‌توان این را پیوندیابی میان مردم‌سالاری و امنیت ملی دانست. این نوع پیوندیابی در دوران جنگ دوم جهانی نیز شکل گرفت. آیزنهاور زمانی که از قدرت‌های محور سخن می‌گوید، جنگ علیه آنها را یک جنگ صلیبی بازنمایی می‌کند که علیه شر و برای نابودی آن است و تنها راه پایان آن نیز تسلیم بی‌قیدوشرط دشمن می‌باشد. به این ترتیب، تهدید جنبه اخلاقی می‌یابد. (Morgenthau 1950: 657-58) جرج بوش با تأکید بر ساخت تضاد دوجهی میان تروریسم و مردم‌سالاری، می‌گوید:

آزادی و ترس در جنگ هستند. پیشبرد آزادی انسانی — دستاورد بزرگ عصر ما و امید بزرگ همه اعصار — حال وابسته به ما است. ملت ما — این نسل — تهدیدی سیاه را از مردم ما و آینده بر می‌کند. روند این تعارض شناخته شده نیست، اما برآیند آن قطعی است. آزادی و هراس، عدالت و بی‌رحمی، همیشه در نبرد بوده‌اند، و ما می‌دانیم که خداوند در بین آنها بیطرف نیست. (Bush 2001)

^۱ - Wilsonianism in boots

به گفته رایبسون، «پیشبرد مردم‌سالاری» در خاورمیانه جزء لایتجزای سیاست مداخله‌جویانه بوش (در ادامه رؤسای جمهور پیشین آمریکا) در خاورمیانه است و «می‌توان انتظار داشت که به مؤلفه اصلی راهبرد سراسری ایالات متحده تبدیل شود.» (Robinson 2004: 441) در واقع، این برداشت که باید حکومت‌هایی که با ارزش‌های آمریکایی همخوانی ندارند تغییر پیدا کنند به بنیان این راهبرد آمریکا در خاورمیانه و به طور خاص عراق شکل می‌دهد. (Nuruzzaman 2005:16)

یکی از خصوصیات اصلی راهبرد نوین امنیت ملی و سیاست خارجی ایالات متحده این فرض بنیادین دولت بوش است که تنها راه حفاظت از ایالات متحده و حفظ منافع ملی آن رها شدن از محدودیت‌هایی است که ائتلاف‌ها، حقوق بین‌الملل، و رژیم‌های بین‌المللی بر این کشور تحمیل کرده‌اند. (Lamy et al. 2005: 525) تکیه بر استثناگرایی در این برداشت مشهود است.

نتیجه چیزی است که می‌توان آن را گفتمان امپریال لیبرال نامید. مقامات آمریکایی بارها امپریالیست بودن ایالات متحده و تلاش آن برای امپراتوری‌سازی را رد کرده‌اند. بوش در سال ۲۰۰۱ اعلام کرد که «آمریکا هرگز یک امپراتوری نبوده است.» رامسفلد نیز گفت: «ما امپریالیستی نیستیم و هرگز نبوده‌ایم.» (Ferguson 2003: 1-2) اما نومحافظه‌کاران آمریکایی از «امپراتوری جدید آمریکایی» سخن می‌گویند. مایکل من بر آن است که نویسندگان محافظه‌کار از واژه «امپراتوری» استفاده می‌کنند اما از شکل وصفی آن یعنی امپریالیسم اجتناب می‌کنند. (Mann 2004: 632)

پرزیدنت بوش در بیانیه‌ای شبیه به اظهارات ژنرال ماد، افسر ارتش امپراتوری بریتانیا در سال ۱۹۱۷ خطاب به مردم عراق، در ۴ آوریل ۲۰۰۳ گفت:

حکومت عراق و آینده کشور شما به زودی به شما تعلق خواهد یافت. ... ما به سنت‌های بزرگ مذهبی شما احترام می‌گذاریم... ما به شما کمک خواهیم کرد

حکومتی صلح‌جو و مبتنی بر نمایندگی بسازید... عراق به عنوان ملتی متحد، مستقل، و حاکم پیش خواهد رفت. (Ferguson 2003: 1)

این بیانات که همراه با تأکید بر حق «غایی» عراق به حاکمیت است، به طور ضمنی می‌پذیرد که حاکمیت عملاً (ولو موقتاً) نقض شده است و حاکی از نگاه پدرمآبانه و از بالا به ملتی دیگر است یعنی آنچه که از خصائص گفتمان‌های امپراتوری است. اما به عبارتی می‌توان گفت که در فهم آمریکایی‌ها از خود، آنها امپریالیست نیستند، هرچند بسیاری سیاست خارجی ایالات متحده را در دوره‌های مختلف امپریالیستی تلقی می‌کنند. کاکس بر آن است که زمینه تاریخی گفتمان امپریالیستی به بنیان‌های شکل‌گیری ایالات متحده برمی‌گردد. پدران بنیانگذار آمریکا از آن برای توصیف مأموریتی سیاسی استفاده می‌کردند که در آن آزادی و بسط قاره‌ای پیوند نزدیکی با هم داشتند. (Cox 2003: 7-8)

در چنین شرایطی مشروعیت‌بخشی به امپریالیسم (ولو گاه بدون نام بردن از آن و یا بسنده کردن به عنوان امپراتوری) نیز علناً در میان شماری از دانشگاهیان و روزنامه‌نگاران آمریکایی به بخشی از گفتمان نوین تبدیل می‌شود. به بیان راهول راثو، آنها دو توجیه مهم برای مشروعیت بخشیدن به امپراتوری دارند. یکی بر مبنای تهدیدآمیز بودن دولت‌های کژکارکرد برای ثبات و نظم جهانی و دوم خوب بودن امپراتوری برای کشورهای پیرامونی با سرنگون ساختن دولت‌های شکست‌خورده یا سرکش و شکل دادن به مردم‌سالاری. (Rao 2004: 146) بسیاری از نومحافظه‌کاران آماده‌اند تا از تکوین یک «امپراتوری نوین آمریکایی» دفاع کنند. چارلز کراتهامر ستون‌نویس روزنامه واشینگتن پست، نقطه عزیمت دفاع خود از امپریالیسم را قدرت و تفوق بی‌سابقه ایالات متحده قرار می‌دهد. او می‌نویسد که هیچ کشوری از زمان امپراتوری روم به این حد از سلطه فرهنگی، اقتصادی، فن‌آورانه و نظامی دست نیافته

است (See Mann 2004: 631) و این قدرت می‌تواند توجه‌گر اقدامات آن در سطح جهان در جهت شکل دادن به جهانی نو بر پایه بینشی آمریکایی باشد.

مکس بوت و تام دانلی خواهان «کنترل شبه امپریالیستی» بر دولت‌های شکست‌خورده‌ای هستند که از نظر راهبردی حائز اهمیت می‌باشند. (Ikenberry 2004a: 10) بوت از «حفظ و گسترش امپراتوری آزادی» از طریق «جنگ وحشیانه صلح»^۱ می‌گوید. (Cox 2003: 7-8) سباستین مالابای (Mallaby 2002) با یادآوری نوستالژیک عصر امپریالیسم بر آن است که امپریالیسم به معنای تحمیل نهادهای جوامع منظم به جوامع بی‌نظم ضرورت دارد. قدرت‌های بزرگ در گذشته هنگامی که در سایر کشورها خلاء قدرت به وجود می‌آمد آن را پر می‌کردند و حال نیز امریکا باید این کار را به انجام رساند و در دولت‌های شکست‌خورده که تهدیدی برای نظم بین‌المللی محسوب می‌شوند عمل کند. با وجودی که او بر آن است که بهتر است این کار از طریق نهادهای بین‌المللی صورت گیرد اما صرف طرح مشروعیت امپریالیسم از سوی او اهمیت دارد.

نایل فرگوسن (Ferguson 2003) که از طرفداران احیای ایده امپریالیسم است، بر آن است که امپریالیسم لزوماً به معنای حکومت مستقیم بر سایر جوامع نیست و ایالات متحده در حال حاضر یک امپراتوری است که تاکنون ترجیح داده حکومتی غیررسمی و غیرمستقیم بر دیگران داشته باشد. اما با حمله به افغانستان و عراق ممکن است این روش خود را بخواهد تغییر دهد.

فراتر از اینها حتی پاره‌ای از نویسندگان لیبرال هم به هواداران امپراتوری تبدیل شده‌اند. اریک هابزبام از "امپراتوری حقوق بشر" سخن می‌گوید و مایکل ایگان‌تیف هم نوعی امپراتوری اخلاقی حول محور حقوق بشر را مطرح می‌نماید. با وجودی که لیبرال‌ها عمدتاً با سیاست‌های بوش مخالفند، اما عملاً در گفتمان لیبرال است که

¹ - Savage war of peace

مردم‌سالاری و حقوق بشر مطرح می‌شود. حتی خود ایگانتیف هم معترف است که نومحافظه‌کاران از «لفاظی» لیبرال استفاده می‌کنند. (See Rao 2004: 147)

در گفتمان جدید امپریالیستی لیبرال، ایالات متحده به عنوان امپراتوری خوش‌خیم و خیرخواهی مطرح می‌شود که مردم‌سالاری را گسترش می‌دهد، حکومت‌های استبدادی حامی تروریسم، تهاجم نظامی، و اشاعه تسلیحات را از میان می‌برد. (Ikenberry 2004b: 611) به بیان آیکنبری، اندیشمندان «نوبینادگرا» به طرفداری از عصر حکومت جهانی آمریکا استدلال می‌کنند که حول محور اعمال یکجانبه قدرت نظامی آمریکا، رهایی تدریجی از محدودیت‌های چندجانبه‌گرایی و فشاری تهاجمی برای ایجاد آزادی و مردم‌سالاری در کشورهایی که اهریمن در آنها جا گرفته است، سازمان می‌یابد. (Ikenberry 2004b: 611)

نکته مهم آن که مردم‌سالاری جایگزین مداخله نظامی نمی‌شود بلکه برای تکمیل آن است. (Robinson 2004: 445) و به این ترتیب، با پیوندیابی موفق میان گفتمان‌های استثناگرایی، لیبرالیسم و امنیت ملی بار دیگر در تاریخ ایالات متحده زمینه برای تغییر در گفتمان سیاست خارجی و ظهور گفتمان امپریال هموار می‌شود و این بار با تکیه بر گفتمان امنیتی‌سازی عراق رویه امپریال با حمله به این کشور شکل می‌گیرد.

نتیجه‌گیری: نگاه به آینده

می‌توان با نگاهی به آنچه در بالا گفته شد، به این نتیجه رسید که نومحافظه‌کاران آمریکایی توانستند با پیوند میان عناصری از مهمترین گفتمان‌های بنیادین سیاست خارجی ایالات متحده و با تکیه بر رویه‌های زبانی و غیرزبانی آمریکا در دهه ۱۹۹۰ و با تکیه بر شرایط خاص ناشی از رویدادهای ۱۱ سپتامبر زمینه معنایی لازم را برای چرخشی در سیاست خارجی آمریکا آماده سازند که در واقع طلیعه تغییری چشمگیر در سنت روابط خارجی این کشور محسوب می‌شد.

اما به نظر نای (Nye 2006) اساساً تاریخ ایالات متحده و تلاش‌های رؤسای جمهور سابق این کشور برای تحول در راهبردهای کلان نشان می‌دهد که ایجاد چنین تحولاتی آسان نیست. صورتبندی گفتمانی سیاست خارجی در ایالات متحده همچون سایر جوامع و در سایر حوزه‌های حیات اجتماعی، یکدست و عاری از تناقض نیست. از یک‌سو، کنشگران مختلفی که هویتشان بر اساس گفتمان‌های مختلف شکل می‌گیرد عاری از تناقض در رویه‌های خود نیستند. این را می‌توان در تناقضات موجود در سیاست خارجی دولت‌ها و در اینجا به طور خاص ایالات متحده دید. از سوی دیگر و در سطحی دیگر، گروه‌های مختلف نیز در جوامع به دلیل پیوندیابی متفاوتی که به هویت آنها شکل می‌دهد برداشت‌ها، جهان‌نگری، هویت‌های غالب متفاوتی دارند. اینها در شرایط مختلف با تکیه بر عناصر مختلف موجود در جعبه ابزار فرهنگی - گفتمانی قادر می‌شوند دست به بسیج بزنند و دستورکار مورد نظر خود را به پیش ببرند. همان‌گونه که میلیکن می‌گوید:

گفتمان‌ها مستلزم آنند که سخنگویان صاحب اقتدار بکوشند آنها را تولید و بازتولید کنند، و این تلاش‌ها همیشه هم موفق نیستند. این بازفرجامی و بی‌ثباتی گفتمان‌ها به معنای آن است که امکان دارد از طریق مقاومت‌هایی که پیوندیابی، بیان، و عملیاتی شدن آنها ایجاد می‌کند بلغزند و به سمت روابط جدیدی حرکت کنند. (Milliken 1999: 242)

به این ترتیب، همان‌گونه که در امریکا زمینه گفتمانی برای سیاست خارجی امپریالیستی وجود دارد، زمینه برای بسیج ضدامپریالیستی نیز هست. از یک سو، گفتمان «برابری حقوقی» و «یکپارچگی اخلاقی» دولتها وجود دارد که در اوایل سده بیستم و در واکنش به سیاست آشکارا امپریالیستی ایالات متحده در قبال فیلیپین بر آن تکیه شد و به شکل‌گیری «لیگ ضدامپریالیستی» منجر گردید که کانون تأکید خود را بر لزوم احترام به اصل خودگردانی ملی و حاکمیت ملی کشورها قرار داده بود.

(See Tannenbaum 1951: 665, 674) همچنین می‌توان اعتراضات و بسیج علیه جنگ ویتنام در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوائل دهه ۱۹۷۰ (یعنی حتی در دوران سیاست خارجی هژمونیک) را نیز به نوعی حاکی از قوت گفتمان ضدامپریالیستی در ایالات متحده تلقی کرد. البته این زمینه شاید امروزه بیشتر برای روشنفکران جذابیت داشته باشد تا عامه مردم.

غیر از انتقاد اخلاقی از امپریالیسم، سه نوع خرده‌گفتمان ضدامپریالیستی دیگر نیز در سال‌های اخیر شکل گرفته است. یکی بر فقدان قدرت کافی آمریکا در شکل دادن به یک امپراتوری تأکید دارد و در نتیجه آن را غیرعملی و محکوم به شکست می‌داند. مایکل من (Mann 2004) جامعه‌شناس تاریخی معروف بر آن است که امپراتوری مستلزم چهار نوع قدرت (ایدئولوژیک، اقتصادی، نظامی و سیاسی) است، حال آنکه ایالات متحده صرفاً بر بعد نظامی قدرت اتکا دارد و فاقد منابع کافی برای شکل دادن به یک امپراتوری است. از لحاظ ایدئولوژیک امپراتوری قابل پذیرش نیست؛ از نظر اقتصادی مردم آمریکا نیز برای پرداخت هزینه آن آمادگی ندارند؛ از نظر نظامی آمریکا قوی اما آسیب‌پذیر است؛ و از نظر سیاسی فاقد متحد است.

در دومین خرده‌گفتمان که بارزترین نمونه آن را می‌توان در استدلال چالمرز جانسون (Johnson 2004) دید و در بسیاری از رسانه‌های آمریکا و مطالب ژورنالیستی لیبرال‌های آمریکایی (به عنوان نمونه برخی از ستون‌نویسان نیویورک تایمز) بر آن تأکید می‌شود، پیامدهای داخلی اتخاذ سیاست امپریالیستی مورد توجه قرار دارد. در این نوع متون به آمریکایی‌ها نشان داده می‌شود که چگونه سیاست خارجی جدید ایالات متحده به سرکوب آزادی‌های داخلی و تضعیف سنت مردم‌سالاری لیبرال منجر شده است.

کانون تمرکز اصلی خرده‌گفتمان سوم بر پیامدهای بین‌المللی و مخاطرات سیاست خارجی امپریالیستی است که می‌توان نمونه آن را در آثار جان آیکنبری (Ikenberry 2002, 2003, 2004a, 2004b, 2005) دید. در اینجا تأکید بر آن است که این راهبرد در سیاست خارجی برای آمریکا پرهزینه است، منجر به بی‌اعتمادی سایر کنشگران

بین‌المللی و به طور خاص متحدان این کشور می‌شود، نهادهای چندجانبه‌ای را که بر اساس ارزش‌های غربی شکل گرفته به سوی نابودی سوق می‌دهد و نهایتاً هم آمریکا و هم جهان را با مشکلات جدی و بی‌ثباتی روبه‌رو خواهد ساخت.

بسیاری از نظرسنجی‌ها برآورد می‌کنند که عامه مردم آمریکا چندجانبه‌گرایی را در سیاست خارجی ترجیح می‌دهند. اقدامات چندجانبه نزد مردم آمریکا قابل قبول‌تر هستند. به علاوه از نظر افکار عمومی کاربرد زور برای اهداف سیاست خارجی به خویشتراندانه و امنیت ملی و بشردوستانه آماده‌تر است تا ایجاد تغییرات سیاسی داخلی. (Eichenberg 2005: 143-44, 158)

به علاوه این تمایل به چندجانبه‌گرایی در میان بخش‌هایی از نخبگان سیاسی متعلق به جریان اصلی در جامعه سیاسی آمریکا نیز به وضوح غالب است. بسیاری از نقدهای درون‌حکومتی به سیاست خارجی بوش بر همین اساس بوده است. در این نقدها اهداف و منافع کلان آمریکا زیر سؤال نمی‌رود، اما سیاست‌ها و راهبردهای جاری خلاف اصول و سنت‌های سیاسی آمریکایی معرفی می‌شوند. بسیاری از دست‌اندرکاران سیاست‌گذاری و اجرایی در مشاغل امنیتی در کنار دیپلمات‌ها و دیگران در پی احیای چندجانبه‌گرایی هستند. آنها از «خطرناک» بودن برداشت‌های حاکم و انگاره صلح جدید آمریکایی سخن می‌گویند و بر لزوم همکاری با کشورهای غربی و شکل دادن به ائتلافی از مردم‌سالاری‌ها تأکید دارند. (See Cattistrano 2002)

به این ترتیب، نوعی زمینه گفتمانی مخالف با امپریالیسم در سطح جامعه در کل و جامعه سیاسی به طور خاص وجود دارد که می‌تواند نهایتاً زمینه را برای شالوده‌شکنی از گفتمان امپریال هموار سازد.

منابع و مأخذ:

الف - فارسی:

- ۱- دلپورتا، د. و دیانی، م. ۱۳۸۳، مقدمه‌ای بر جنبش‌های اجتماعی. ترجمه محمدتقی دلفروز. تهران: کویر.
- ۲- مشیرزاده، ح. ۱۳۸۳ «واقع‌گرایی، لیبرالیسم، و جنگ آمریکا علیه عراق»، سیاست خارجی ۱۸ (۴): ۵۸-۸۲۷.

۳-مشیرزاده، ح. ۱۳۸۱، درآمدی نظری بر جنبشهای اجتماعی. تهران: پژوهشکده امام خمینی و انقلاب اسلامی.
 ۴-مورگنتا، ه. ۱۳۷۳، سیاست میان ملتها. ترجمه حمیرا مشیرزاده. تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.

ب - منابع انگلیسی

- 1- Adamson, F. B. 2005 "Global liberalism Versus Political Islam: Competing Ideological Frameworks in International Politics," *International Studies Review*, 7 (4): 547-69.
- 2- Barkawi, T. and Laffey, M. 2002 "Retrieving the Imperial: Empire and International Relations," *Millennium: Journal of International Studies* 31 (1): 109-27.
- 3- Barnett, M. and Duvall, R. 2005 "Power in International Politics," *International Organization* 59: 39-75.
- 4- Bush, G. 2001 "Address to a Joint Session of Congress and to the American People, Sep. 20 (available at <http://www.whitehouse.gov/news/releases/2001>).
- 5- Cannistrano, V. M. 2002 "Iraq, terrorism, and the New Pax Americana," *Mediterranean Quarterly*, (Spring): 1-8.
- 6- Cohen, J. 1985 "Strategy or Identity: New Theoretical Paradigms and Contemporary Social Movements," *Social Research*, 52: 663-716.
- 7- Cox, M. 2003 "The Empire's Back in Town: On America's Imperial Temptation – Again," *Millennium: Journal of International Studies*, 32 (1): 1-27.
- 8- Debrix, F. 2005 "US Ideology and the War in Iraq," *International Studies Review* 7: 90-92.
- 9- Eichenberg, R. C. 2005 "Victory Has Many Friend: US Public Opinion and the Use of Military Force, 1981-2005," *International Security* 30 (1): 140-77.
- 10- Ferguson, N. 2003 "Hegemony or Empire?" *Foreign Affairs*, 82 (5): .
- 11- Galtung, J. 1990 "US Foreign Policy as Manifest Theology," in Jongsuk Chay, ed., *Culture and International Relations*, New York: Praeger: 119-40.
- 12- Goldwin, R.A. (ed) 1971 *Readings in American foreign Policy*. New York: Oxford University Press.
- 13- Ikenberry, G. J. 2002 "America's Imperial Ambition" The Lures of Preemption," *Foreign Affairs*, 81 (5): 44-60.
- 14- Ikenberry, G. J. 2003 "Is American Multilateralism in Decline?" *Foreign Affairs*, 82 (3): 533-50.

- 15- Ikenberry, G. J. 2004a "The End of Neo-Conservative Moment," *Survival*, 46 (1): 7-22.
- 16- Ikenberry, G. J. 2004b "Liberalism and Empire: Logics of Order in the American Unipolar Age," *Review of International Studies*, 30: 609-30.
- 17- Johnson, C. 2004 *The Sorrow of Empire: Militarism, Secrecy, and the End of the Republic*. New York: Metropolitan Books.
- 18- Johnstone, I. 2004 "US-UN Relations after Iraq: The End of the World (Order) as We Know It?" *European Journal of International Law*, 15 (4): 813-38.
- 19- Kavalski, E. 2005 "The Balkans after Iraq, Iraq after the Balkans: Who's Next?" *Perspectives on European Politics and Society*, 6 (1): 103- 13.
- 20- Krahan, E. 2005 "American Hegemony or Global Governance? Competing Visions of International Security," *International Studies Review*, 7 (4): 531- .
- 21- Lamy, S., English, R., and Smith, S. 2005 "Reflection, Evolution, Integration: Hegemony and Its Discontents, A Symposium," *International Studies Review*, 7 (4): 525-29.
- 22- Mallaby, S. 2002 "The Reluctant Imperialist," *Foreign Affairs*, 81 (2): 2-7.
- 23- Mann, M. 2004 "The First Failed Empire of the 21st Century," *Review of International Studies*, 30: 631-53.
- 24- Milliken, J. 1999 "The Study of Discourse in International Relations: A Critique of Research and Method," *European Journal of International Relations* 5 (2): 225-54.
- 25 - Morgenthau, H. J. 1950 "The Mainsprings of American Foreign Policy," in *Readings in American Foreign Policy*, edited by R. A. Goldwin. New York: Oxford University Press, 1971: 640-61.
- 26- *The National Security Strategy of the United States* (2002), available at <http://www.state.gov/documents/organization/15538.pdf>
- 27- Nevers, R. de 2004 "The Sovereignty Norm and the War on Terror: A Hegemon Meets International Society," Paper Presented at the Annual Conference of the OSA, Motreal, Canada.
- 28- Nuruuzaman, M. 2005 "Beyond the Realist Theories: 'Neo-conservative Realism' and the American Invasion of Iraq," Paper Presented at the 2005 Canadian Political Science Association (CPSA) Annual Conference, London, Ontario, June 2-4.
- 29- Nye, J. 2006 "Transformation Is Hard," *Eurasia Newsletter* (July 17).

- 30- Puchala, D. J. 2005 "World hegemony and the United Nations," *International Studies Review*, 7 (4): 571-84.
- 31- Rao, R. 2004 "The Empire Writes Back (to Michael Igantieff)," *Millennium : Journal of International Studies*, 33 (1): 145-66.
- 32- Robinson, W. L. 2004 "What to Expect from US 'Democracy Promotion' in Iraq," *New Political Science*, 26 (3): 441-47.
- 33- Safaer, A. 2003 "On the Necessity of Pre-emption," *European Journal of International Law*, 14 (2): 209-26.
- 34- Saunders, E. N. 2006 "Setting Boundaries: Can International Society Exclude Rogue States?" *International Studies Review*, 8 (1): 23-53.
- 35- Skidmore, D. 2005 "Understanding the Unilateralist Turn in U.S. Foreign Policy," *Foreign Policy Analysis* 1 (2): 207-28.
- 36- Snyder, J. 1992 *Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambitions*. Ithaca, NY: Cornell University Press.
- 37- Swidler, A. 1995 'Cultural Power and Social Movements', in H. Johnston and B. Klanderman, eds., *Social Movements and Culture*, Minneapolis: University of Minnesota Press.
- 38- Tannenbaum, F. 1951 "The American Tradition in Foreign Relations," in Goldwin, ed.: 662-83.
- 39- Waltz, K. 1979 *Theory of International Politics*. New York: Random House.
- Washington, G. 1796 "The Farewell Address," in Goldwin, ed.: 636-39.
- Weldes, J. 1999 *Constructing National Interests: The United States and the Cuban Missile Crisis*. Minneapolis and London: University of Minnesota Press.
- 40- Zizek, S. 2004 *Iraq: The Borrowed Kettle*. London: Verso.